

اتوبوس بازنشسته



و قتی آدم‌ها پیر می‌شوند، بازنشسته می‌شوند. اتوبوس کهنه هم پیر شده بود. دلش می‌خواست راننده‌ی پیرش بازنشسته‌شود. اتوبوس فس‌فسی کرد و توی ایستگاه ایستاد و همان‌جور که درهای کهنه‌اش را باز می‌کرد، آهی کشید و گفت: «یادش به خیر، وقتی جوان بودم مثل قرقی سرحال و سریع بودم اما الان دیگر حال و حوصله‌ی قدیم را ندارم. تازه موتورم هم خوب کار نمی‌کند. به روغن سوزی افتاده است. وقتش رسیده است بازنشسته شوم.» آقای راننده لبخندی زد و گفت: «درست گفتی اتوبوس جان. تو همه‌ی جوانی‌ات زحمت کشیده‌ای. وقتش رسیده است بازنشسته شوی.» اتوبوس سرفه‌ای کرد و گفت: «البته

اگر کار نکنم که کارم زار است. من را می‌برند انبار ماشین‌های فرسوده و توی یک چشم به هم زدن، دل و روده‌ام را درمی‌آورند و اوراقم می‌کنند.» راننده لبخندی زد و گفت: «نگران نباش! فکر اینجا را هم کردم. من هم مثل تو دارم بازنشسته می‌شوم. تصمیم دارم اگر اجازه بدهند و مجوز بدهند، با پول بازنشستگی‌ام تو را بخرم و با هم یک کاسبی تازه شروع کنیم.» اتوبوس همان‌جور که درهایش را

فس‌فس کنان می‌بست و راه می‌افتاد، پرسید: «خب، می‌خواهی با یک اتوبوس کهنه چه کار کنی؟! من به چه درد می‌خورم؟!» آقای راننده پایش را روی پدال گاز فشار داد تا سریع‌تر برود و مسافرها را به ایستگاه‌های بعدی برسانند و بشکنی زد و گفت: «یک فکر عالی دارم. حالا خودت می‌بینی. فقط دعا کن قبول کنند و تو را به من بفروشند.» اتوبوس دیگر چیزی نپرسید. فقط توی دلش دعا کرد. روزها گذشتند و بالأخره یک روز اتوبوس پیر بازنشسته شد و یک اتوبوس جوان و سرحال و شاد جایش را گرفت. آقای راننده

